

با وجود تموم شدن عروسی اما هنوزم یه عده تا نزدیک خونه همراهمون اومده
.....بودن

!....نمونه اش بهزاد که قصد ول کردن مارو اصلا نداشت
خاله و شوهر خاله هم که انگار از لحاظ سنی همچنان تو دوران قبل بلوغ مونده بودن
.....حتی حالا هم دست از دست زدن و هوار کشیدن برنمیداشتن
میشه گفت،

...خاله و شوهرش دقیقا نقطه مقابل بابا و مامان من بودن
بابا مذهبی و پخته....مامان محجبه و سخت گیر....از اونور خاله شوخ و عشق تیپ و
شوهر خاله هم که عین پسرش حسابی پر جنب و جوش..جوری که انگار تو سن
...18سالگی ثابت مونده بود

....از ماشین پیاده شد و اومد جلومون با بهزاد رقصید
.... با وجود خستگی و بیحالی ولی باز حسابی خندیدم
.....عمه اومد بالا سرمون اسپند دود داد
آقا رحمان هم که همیشه دوست داشت واسه تک پسرش سنگ تموم بزاره ، یه بره
....سر راهمون سر برید

....چیزی که من مخالفش بودم اما خب نمیشد این مخالفت رو به زبون آورد
عمه کوچیکه ی ایمان که فاصله ی سنی خیلی زیادی هم با ایمان نداشت و کلا مقیم
:کانادا بود اومد پیشمون و گفت

ایشالله خوشبخت بشین... من فردا باید میرفتم برای همین دوست داشتم از همه -

...لحظات نهایت استفاده رو ببرم

:دستشو توی دستم فشردم و گفتم

...ممنون که با اومدنتون خوشحالمون کردین -

....خواهش میکنم دختر خوشگل -

عمه بزرگه ی ایمان نیومده بود... دلیلشم همون جریاناتی بود که دخترش به وجود آورده بود... یعنی نگار... نگاری که شوهر داشت اما میخواست طلاق بگیره چون فکر

!...میکرد قطعا ایمان باهش ازدواج میکنه

خانواده ی عموش هم اومده بودن البته فقط تا تالار... از قیافه هاشون هم کاملا

!!!...مشخص بود اینکارو خلاف میلشون انجام میدن

...آخ که چقدر دلم میخواست زودتر برم بالا و استراحت کنم

وقتی اون رسم و رسومان نسبتا قدیمی هم اجرا شد بالاخره اجازه دادن ما بریم

....بالا

...تو اون جمع از لبهای خندون و عمه کاملا مشخص بود شادترینها خودشون

آخه فکر کنم لامصبا امیدی به شوهر کردن من نداشتن و حالا که این اتفاق افتاده بود

!قند تو دلشون اب شده بود

...از همه خداحافظی کردیم و بالاخره رفتیم بالا خونه خودمون

کفشهای پاشنه بلند طلایی رنگی که عامل فلجی پاهای من از زانو به پایین بودن رو از
..... پام درآوردم و گذاشتم رو جا کفشی

ایمان که جلوتر از من رفته بود داخل چراغ هارو روشن کرد....اون رفت توی
... آشپرخونه و من راه افتادم سمت اتاق خواب

گرچه ساعت پنج صبح بود اما من تا لباسهامودرنمیاوردم ، آرایشمو پاک نمیکردمو و
....حموم نمیکردم نمیتونستم و نمیخواستم سر رو بالش بزارم
:وسط اتاق ایستادم و با صدای بلند گفتم

....ایماااااان-

:از تو آشپرخونه جواب داد

بله...؟ چیه!؟-

....بیا تو اتاق کارت دارم-

:خیلی زود اومد...لیوان آب خنک دستش بود...تو چهارچوب ایستاد و گفت
چیه!؟-

....بیا زیپ تورو بکش پایین-

باشه ای گفت و اومد طرفم لیوانو داد دستم تا نگه دارم و بعد زیپ رو کشید پایین
.... تو اون فاصله من که حسلبی تشنه ام بور کل آب رو سر کشیدم

....کشیدمش پایین...خب حالا لیوانو بده-

:چرخیدم و لیوان خالی رو دادم دستش...تا دید خالی چپ چپ نگام کرد و گفت

خوردیش؟!؟-

لبخند زدم و گفتم

...آره... واسه همه آب دادنات مرسی-

..... کتایافت... کوفت بشه... تو باید آب بدی دست من نه من-

دوباره رفت توی آشپزخونه و بعد از اینکه برگشت لباساشو از تن درآورد و انداخت یه

گوشه و گفت

...اینارو خودت جمع کن یاسی-

بعدهم دراز کشید روی تخت و گفت

..... آاااخی... چشمام میسوزن از بیخوابی-

کت و شلوارشو مرتب کردم و گذاشتم تو کمد و بعد گفتم

....من که تا صورتمو نشورمو دوش نگیرم نمیخوابم-

تور و تمام چیزهای وصل شده به موهام رو کندمو انداختم کنار آینه و بعد یه راست

...رفتم سمت حموم

بنظر من که بعد از خوابیدن و خوردن بهترین هدیه ی خدا به آدمیزاد آب تنیه....یه

....حس سبکی و تمیزی خوبی به ادم دست میده

....مثل من که الان احساس بهتری به خودم داشتم

دوش که گرفتم تنمو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون... تاب شلوارک بنفش رنگ

.....پوشیدم و بعد با همون موهای مرطوب رفتم سمت تخت و کنار ایمان دراز کشیدم

:کنار ایمان به پهلو دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه اش و خوابالود گفتم

...آخرش ما ساکن خونه ی خودمون شدیم-

:ایمان دستشو دراز کرد دو با زدن کلید کنار تخت و خاموش کردن چراغ اتاق گفت

....آخرش تو زن خودم شدی! گرفتم بالاخره-

:پامو آروم به پاش زدمو نه خیلی جدی گفتم

یه جوری میگی گرفتم انگار من ماهی ام....البته من ولقعا ماهی ام...یه ماهی که -

...تو دام تو گیر کرده

:دستشو گذاشت رو موهامو با بهم ریختنشون گفت

امان از شما دخترا...خودتون روبه آب و آتیش میزنین که شوهر بکنین بعد که -

ازدواج کردید هی به اینو اون میگین یه وقت گول نخورید ازدواج کنید!!!!...حالا شده

....داستان تو

تا قبل این گیر میدادی که چرا نمیای خواستگاری و قضیه رو رسمیش نمیکنی حالا

میگی عین ماهی هستی که گیر کردی تو قلاب من !!؟

آهسته و با دهن بسته خندیدم...یه چیزایی رو راجب ما دخترا راست میگفت...منم

دوستای زیادی داشتم که انواع روش سامورایی رو به کار میبستن تا شوهر گیرشون

بیاد و بعد که ازدواج میکردن با ناز و کرشمه و اخم میگفتن یه وقت

....شوهر نکینا!!!!...نیفتین تو تله

:با صدایی که از شدت خوابالودگی دورگه شده بود گفتم

..باشه انقدر خسته ام که هرچی تو بگی قبول -

....یعنی اگه خسته نبودی ول نمیکردی -

...دقیقا -

...ای توله سگ -

ایمااااا...یه وقت صبح بیدار نشم بینم نیستی...دلَم میخواد تاهمش پیشم باشی -

....حتی وقتی خوابم

:دستاشو دور کمرم انداخت...کشیدم تو بغلش گفت

...باشه...خیالت راحت....تا لنگ ظهر ور دلت میمونم -

...با چشمای بسته لبخند زدم...لبخندی عمیق و از ته دل

...لبخندی پر از آرامش

....آخه من تو بهترین و نرم ترین و امن ترین جای جهان بودم

!....تو آغوش ایمان

....یکی انگشتشو گذاشته بود رو دکمه ی زنگ و امون نمیداد

تو عالم خواب باخودم میگفتم هرکی که باشه اگه دستم بهش برسه با جفت دستهام

!خفه اش میکنم

حالا هرکی که بود مگه ول میکرد؟؟؟

:خوابالود لگدی به پای ایمان زدمو گفتم

...ایمااان -

...هووووم -

...بلند شو درو باز کن... سرم رفت -

:اون برخلاف من ظاهرا یکم هوشیار تر بود... خمیازه ی بلندی کشید و گفت

من برم...!?! -

...آره... من خوابم میاد -

باشه ای گفت و بعد بلند شد و رفت تا من دوباره غرق خواب بشم... خیلی زود هم

... خوابم گرفت از بس خسته بودم

اما این آرامش خیلی دووم نداشت چون ایمان اومد بالای سرمو صدام زد... غرولند

:کنان گفتم

...چیہ؟؟؟ ولم کن خوابم میاااااا -

:تکونم داد و گفت

...بلند شو عمه ات اومده... بلند شو -

به زور نیم خیز شدم... شده بودم عین آنابل... اصلا دلم نمیخواست دل از تخت

...بکنم

عین یه آدم مست که درست و حسابی نمیتونه راه بره و عین یه نابینا که هیچ جارو

...نمیبینه اونقدر به درو دیوار خوردم تا بالاخره خودمو رسوندم به در

...عمه یه سینی پر وسایل میدی صبحانه گرفته بود دستش و با خشم نگام میکرد

:تا سر و وضع شلخته ام رو دید با اون صدای گوشخراشش گفت

ساعت ۱۱ شده و تو هنوز خوابی!؟؟ فکر کردی همون یاسمن گرد و قلمبه ای که تا -

...هر وقت دلش بخواد میتونه بخواب و غذاش هم آماده رو گاز

....تنبل خانم دیگه از این به بعد سحر خیز بشی و واسه شوهرت غذا درست کنی

!پووووووو

کله امو خاروندم و به عمه ای نگاه کردم که از این به بعد قراره با این حرفه‌اش پدر

....منو دربیاره

:توپ و تشرهای عمه که تموم شد سینی وسایل صبحانه رو ازش گرفتم و گفتم

....دستت درد نکنه عمه ولی من خیلی خسته...دلم میخواد بخوابم -

:چشم غره ای بهم رفت و گفت

- اینقدر حرف از خواب نزن....خوابیدن تا لنگ ظهر دیگه تعطیل...تو مخت فرو کن -

....که دیگه مجرد نیستی...زندگی متاهلی قانون داره

:چون میدونستم اگه مخالفت کنم پدرمو درمیاره سرسری گفتم

...بله چشم چشم....شما درست میگی -

با رضایت نگام کرد....نگاهی که حاصل اطاعت گریم بود و بعد

چشماشو تنگ کرد و با ایما و اشاره چیزایی ازم پرسید که من اصلا متوجه شون

:نشدم و گفتم

هانن؟! -

دوباره همون اشاره های گنگ و نامفهوم رو رفت و من باز عین خنگا گفتم

هااان !!؟ چی عمه!!؟-

چون چندبار تکرار کرد و من نفهمیدم دستشو برد بالا و به حالت "خاک بر سر گفتم"

رو سرم فرودشون آورد و گفت

!امممم! کله هندونه مغز فندق-

با اخم و دلخوری نگاهش کردم....آخه این عمه از من خوابالود خسته چه توقعاتی

داشت آخه !!؟؟

:صداشو اروم کرد و گفت

هی دارم ازت میپرسم انجام دادین !!؟-

اهان! پس منظورش همون اعمال مثبت هجده شب اول عروسی بود که گاهی واسه

زن جماعت حکم شب اول قبر رو داشت!!؟

:لبخندی که به صدرتم حالتی خنگ میداد زدم و بعد گفتم

....هان! حالا گرفتیم...از اون کارا

:چشماشو چرخوند و گفت

خب الهی شکر که تو بالاخره گرفتی....داشتیم ناامید میشدم....خب حالا نتیجه!!؟-

:سرمو تکون دادم و گفتم

....نه انجام ندادیم-

:متعجب و درحالی که انگار شنیده باشه فضایی ها به زمین حمله کرده باشن پرسید

ندادین!؟؟؟ جرا!!!؟؟-

مظلوم گفتم:

عمه خب خیلی خسته مون بود...ما تازه شیش صبح بود که رسیدیم خونه....هم -

...ایمان خوایش میاد هم من

دستشو تکدن داد و گفت:

...ایششش! تنبل....ناهار هم خودم براتون میارم...فعلا-

خوشبختانه زود رفت....درو بستم...سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه و برگشتم توی

...اتاق خواب

...با اشتیاق و درحالی که جون میدادم واسه تخت خواب خودمو پرت کردم روش

ایمان پرسید:

چی میگفت!؟-

..هیچی بابا... صبحونه آورد-

...دستش درد نکنه که وظایف تورو انجام میده-

...تیکه نپرون....میشم اونی که تو میخوای از فردا فردا فردا-

...خندید

و خودشو بهم نزدیک کرد و گفت

بازم خوابت میاد؟؟؟-

چپ چپ نگاهش کردم چون سوالش منظور دار بود و بعد پرسیدم

چطور مگه!؟؟-

:دستشو رو کمرم کشید و گفت

...تو فقط دیشب و مرخصی بودی...امسب و نه-

:حالت که فهمیدم داره از چی حرف میزنه نه چ نچ کردم و گفتم

....عمر!!!!...فعلا بهش فکر نکن-

....اینو گفتم و رفتم زیر پتو تا از چیزی که توی کله اش هست در امون بمونم

:سعی کرد پتو رو از روی سرم بکشه و بعد گفت

....بیا بیرون یاسی-

:داد زدم

....نمیخوام نمیخوا!!!!م-

....تا همیشه که اون زیر نمیتونی بمونی....بیا بیرون بچه-

....اگه بیخیال اون قضیه میشی تا پیام-

....عمر!!!!...اتفاقا بخاطر همون قضیه باید بیای بیرون-

اینو گفت و سعی کرد پتو رو از روی تن منی که میخندیدمو مقاومت میکردم بکشه

....پایین

....سعی کرد پتو رو از روی تن منی که میخندیدمو مقاومت میکردم بکشه پایین

:دوباره تهدید کنون گفت

....یاسی میای بیرون یا عملیات قلقلک رو اجرا کنم-

:سریع گفتم

وای نه من از قلقلک شدن متنفرم -

.....پس بیا بیرون دختر خوب -

!.....حاضر بودم از سقف آویزونم کنن اما قلقلک نه

....آروم آروم پتو رو کشیدم پایین

:با لبخند بهم خیره شده بود.....انگشتشو رو لبهام کشید و گفت

....قایم نشو دیوونه.....دیگه وقتشه -

:شیطون نگاهش کردم و گفتم

وقت چی؟! -

:پتو رو خیلی آروم از روی تنم کنار زد و بجاش خودش خیمه زد زو تنم و گفت

....از توضیح یه سری مسائل برای بچه ها معذوریم -

:زدم به کتفش و گفتم

.... برو خل و چل....حالا من شده ام بچه -

خمار نگاهم کرد.....از اون نگاه های آتیشی بعد سرشو خم کرد و لبهاشو گذاشت رو

....لبهام

:آروم آروم همراهیش کردم..... چند لحظه بعد لبهاشو از روی لبهام برداشت و گفت

....شروع کنیم -

:حالا که وقتش رسید من دچار اضطراب شدم....با ترس گفتم

.....میتروسم ایمان -

.....از چی؟! ترس نداره که.....قول میدم اذیت نشی -

.....نه من میتروسم -

یاسی عزیزم... قربونت برم.... ترس نداره... من قول میدم تو لذت ببری.....هوم!؟ -

.....اون مدام باهام حرف میزد و همزمان برای سکس از جلو آماده ام میکرد

...تحریک شده بودمو حالا خودمم راضی بودم

سعی کرد با لب گرفتن یکم ببرم تو حس و حال و همزمان لختم کرد و لباسامو از تنم

....درآورد و با دستهایش همه جای بدنمو لمس کرد و مالید

من بیشتر یه تملشاگز بودم.....تماشاگر کارهای اون با بدنم....کارهایی لذت

....بخش

وقتی حسابی همه جلی تنم رو بوسید،

:آلتشو با واژنم تنظیم کرد و بعد گفت

آماده ای!؟؟؟ -

.....گرچه آماده شده بودم اما هنوزم یکم ترس داشتم

ترس من از دردش بود..از چیزایی که همیشه دوستای متاهلم برام تعریف میکردن اما

تا الانش که همه چی خوب بود و انصافا ایمان هم عالی پیش می رفت و خیلی هوام رو

....داشت

دوباره ازم یه لب گرفت و سینه هام رو نوازش کرد و بعد

دوباره پرسید:

یاس آماده ای؟! -

:اینبار دیگه دلو زدم به دریا و گفتم

.....اهوووم -

پهلوهام رو سفت گرفت و بعد خم شد رو تنم و آتش رو خیلی آروم و با ملاحظه

.....واردم کرد و همزمان شروع کرد ازم لب گرفتن که صدای جیغم بالا نره

ملحفه رو چنگ زدم.....دردش رو کم کم داشتم حس میکردم و مطمئنا اگه درحال

.....خوردن لبه‌اش نبودم صدای جیغم تا آسمون هم می رفت

.....تنم عرق کرده بود و ضربات قلبم شدید

شروع کرد خودش رو عقب و جلو کردن و بالاخره با یه ضربه ی نسبتا شدید سوزش

.....وحشتناکی رو تو بدنم احساس کردم

.....اینبار دیگه نتونستم خونسردانه به خوردن لبه‌اش ادامه بدم

....لبه‌اشو ول کردم و بجاش کمرش رو چنگ زدم

اون گرچه خیلی ملاحظه میکرد اما درهر صورت انگار من باید اون درد رو تجربه

.....میکردم

.....تو لحظه گرم شدن بین پاهام رو حس کردم

.....صورتتم از درد تو هم مچاله شده بود

.....چشمم که به آلت غرق خونش افتاد وحشتم زیاد شد

:چند تا دستمال برداشت و خون جاری شده از واژنم رو تمیز کرد و گفت

.....آروم یاسی...آروم...بین...تموم شد-

:لبهامو روهم فشار دادم....کمر و دلم بشدت درو گرفته بود....با درد گفتم

.....خیلی درد دارم خیلی-

خودشو کشید جلو و دستمالها رو انداخت تو سطل زباله ی کنار تخت و بعد

:صورتو ماچ کرد و گفت

باور کن فقط الان و امروز اینطوری...بعدش همچی خوب میشه....نگران -

.....نباش

....دوباره با ترس به خون روی ملحفه نگاه کردم

:نیم خیز شدم و گفتم

میشه برام به مسکن بیاری!؟-

درد داری؟؟؟-

!آره خیلی-

:سر تکون داد و گفت

.....باشه عزیزم-

اول آلت خونیش رو تمیز کرد و بعد از روی تخت پایین اومد و رفت بیرون تا برای من

....لباس بپاره....تو اون فاصله کارهایی رو انجام دادم که باید

... حتی ملحفه رو هم جمع کردم و انداختم تو سطل

.....چند دقیقه بعد با یه مسکن قوی و یه لیوان آب اومد سراغم

...ازش گرفتمش و خوردمش و بعد دوباره روی تخت دراز کشیدم

اومد کنارم و گفت

میخوای کاری کنم خوابت بگیره!؟-

مظلوم گفتم

.....اهوم-

لبخند زد و گفت

.....ای به چشم-

کنارم دراز کشید و شروع کرد نوازش کردن شکمم.....اونقدر خوب و با حوصله

.....اینکارو انجام داد که نفهمیدم کی چشمهام سنگین شدن و خوابم گرفت

....ضعف و گرسنگی خواب رو از سرم پروند

دلم نمیخواست بیدار بشم خصوصا که به لطف اون مسکن حالا دیگه خبری از درد زیر

.....دلم نبود

جام هم که نرم و راحت و خنک....دیگه وی دلش میومد بلند بشه!؟

غلتي خوردم و دستمو روی شکمم گذاشتم....توقع داشتم برم توی بغل گرم و نرم

ایمان اما جای خالیش لحظه به لحظه و حتی با وجود چشمای بسته بیشتر منو به باور

....نبودنش می رسوند

....پلکهامو از هم باز کردم

...نبود! نگاهم مستقیم رفت سمت ساعت

بعد از ظهر بود... امیدوار بودم ایمان توقع نداشته باشم تو همچین وضعیتی براش ٦

!..... چیزی درست کنم

..... نیم خیز شومو پتورو که حالا تا روی پاهام پایین اومده بود کنار زدم و بلند شدم

ایمان رو صدا زدم اما جواب نداد..... از اتاق رفتم بیرون..... انتظار داشتم رو به روی

..... تلویزیون، توی حموم یا دست کم دستشویی باشه اما نبود

خودمو رسوندم سرویس بهداشتی..... حالا که دردم فروکش شده بود حالم بهتر بود

..... آبی به سرو صورتتم زدم و وقتی اومدم بیرون در باز شد و ایمان با کیسه های

..... خریدش اومد داخل

:منو که دید کفشاشو درآورد و با پوشیدن دمپایی ها گفت

..... سلام خاااانم-

:موهامو با کش بستم و همزمان گفتم

سلام ایمان.... کجا بودی!؟!-

:به کیسه های توی دستش اشاره کرد و گفتم

..... رفتم خرید-

یه راست رفت سمت آشپرخونه... هر چیزی که خریده بود و گذاشت روی میز و

گفت:

بیا خوشگله... بیا که برات چند مدل غذا گرفتم... بخور که حسابی جگرت حال -

....بیاد

:منم رفتم تو آشپزخونه... به غذاهای مختلف روی میز نگاه کردم و گفتم

اینهمه غذا رو برای کی گرفتی!؟-

:باشقاب و قاشق رو سمتم گرفت و گفت

برا عمه ام... خب برای تو دیگه... چند مدل گرفتم که هر کدوم میلِت کشید -

....بخوری

بلند شد... اوامد سمتم، صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم و بعل خودش رو به روم

....نشست

....خیلی هوامو داشت

:من از این رفتارها و لارج بازی هاش خیلی خوشم میومد... پرسید

کوبیده... ماهی... قیমে... میگو... قورمه... مرغ... کدوم!؟-

....بالذت غذاهای چیده شده روی میز رو از نظر گذروندم

:زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم

میگو... نه... ماهی... نه... مرغ... نه... اهِههههه اصلا همشون... اول کوبیده -

....بده

:خندید و گفت

....شیکموووو-

با ولع شروع به خوردن غذاها کردم وهمزمان گفتم

دستت درد نکنه ایمان..نمیدونی چقدر گشنه ام بود....اصلا گشنگی بیدارم کرد -

....وگرنه من دلم میخواست تا خود شب بخوابم

خندید و گفت:

....خب حالا آرومتر بخور نترکی -

اخم کردم و گفتم

منظورت اینه من چاقم!؟-

حاضر جواب پرسید:

فکر کردی چاق باشی من باز کشته مرده ات نمیشم!؟-

اینبار من بودم که دهن پرم کش اومد و بعد با قورت دادن لقمه ام گفتم

....آفرین...جواب قشنگی بود خوشم اومد-

سر نوشابه رو باز کرد و بعد گرفتش سمتم و پرسید

درد که نداری دیگه!؟-

....نه بهترم-

میخوای غذا تو خوردی یکم استراحت کنی و بعد باهم بریم بیرون قدم بزنی!؟-

هیجان زده گفتم

واقعا!؟!-

آره-

آره میام.... معلوم که میام... اصلا نیکی و پرسش...؟! -

..... پس زودتر غذا تو بخور -

:با دهن پر گفتم

..... باشه -